

چند روایت کوتاه: اینجا کهریزک است، جنوبی ترین نقطه پایتخت

زمستان است و سرمای هوا ساکنین کهریزک را خانه نشین کرده، حیاط مجموعه خالی و سوت و کور است و غیر از تعداد انگشت شماری سالمند و معلول کسی در حیاط چندین هزار متری کهریزک به چشم نمی خورد.

می گفت آسایشگاه خوب است اما بهترین آسایشگاه هم خانه خود آدم نمی شود، کمی اشک هم می ریخت آخر. می گفت فقط یک آرزو دارد و آن برگشتن در جمع خانواده ای است که سال ها برایش زحمت کشیده، اینجا بغض حسابی ترکیده بود. خب چه کار کند؟ دلش می خواست صدای نوه ها در گوشش بیچد وقتی با بازی های کودکانه شان خانه را از شادی پر می کنند. سهم کوچکی از شادی های این دنیا.

آسایشگاه برای پدر و مادرهای پیر و تنها همه چیز دارد جز محبتی که نبودش را با پوست و استخوان حس می کنند، درست همان زمانی که بیش از همیشه به آن نیاز دارند. دیدن اشک های پیرزنی که دلش برای دیدن خانواده اش پر می کشد یا آن پیرمردی که هنوز امیدوار است بچه ها به سراغش بیایند و سال تحویل را مثل قدیم ها دور هفت سین خانه اش جشن بگیرد. درست مثل روزهایی که همه دور یک سفره بودند و سرنوشت هر کدامشان با یک گوشه دنیا گره نخورده بود.

از دیدن اشک های پیرزن، امیدهای پدر پیر و «کز کردن نعمت های زندگی در گوشه ای سرد، بدنت سرد می شود، بغض گلویت را فشار می دهد و اشک درون چشمانت دو دو می زند. پیش خودت می گویی مگر می شود فرزندی این گونه دلنگی پدر و مادرش را ببیند و به راحتی و زندگی شخصی خودش فکر کند؟! »

وقتی مددکار آسایشگاه می گوید شاید شرایط اقتصادی خیلی از آنها را مجبور به این کار کرده، به تمام این پیرزن ها و پیرمردا آفرین می گویم که در جوانی شان با وجود تمام مشکلات فرزندان شان را بزرگ کردند و شرایط اقتصادی را بهانه ای برای طرد آنها نکردند، هرچند داماد یا عروس بی معرفت هم بی تاثیر نیست.

100 تخت خواب برای ده ها قلب شکسته

اینجا کهریزک است، جنوبی ترین نقطه پایتخت، جایی که 44 سال قبل دکتر محمدرضا حکیم زاده سنگ بنایش را برای نگهداری از 100 سالمند و بیمار بی سرپرست بنا کرد، اما هرگز فکرش را هم نمی کرد نیم قرن بعد حتی محله کهریزک را هم به نام آسایشگاهی که او بنا نهاده بود بشناسند.

آسایشگاه 100 تخت خوابی کهریزک حالا هزار و 750 مددجو دارد و هزینه نگهداری سالمندان، معلولان و بیماران ام اس که در این آسایشگاه خیریه روز و شب می گذرانند، سالیانه از 35 میلیارد تومان هم گذشته است. هزینه های سرسام آوری که بیش از 82 درصد از آن توسط خیرین و مردم تامین می شود و دولت سهم اندکی در اداره این بنگاه خیریه بزرگ دارد. این روزها کمتر کسی است که نام کهریزک و پدر و مادرهای پیر و چشم انتظار ساکن در آن به گوش کسی نخورده باشد، آنهم در ایامی مانند عید سعید قربان که سیل گوشت های قربانی به کهریزک سرازیر می شود. نذوراتی که به گفته مسئولان کهریزک بیش از نیاز سالمندان و معلولان ساکن در این خانه بزرگ است و ای کاش مردم و خیرین قدمی برای تامین دیگر هزینه های این موسسه خیریه بر می داشتند. از پرداخت هزینه های آب و برق و گاز که مبادا با بالا رفتن میزان بدهی ها، قطع شود تا هزینه خرید لباس و پزشکی و پرداخت حقوق پرسنل. وارد آسایشگاه که می شوی غم عجیبی سر تا پایت را فرا میگرد. دیدن پدر بزرگ ها و مادر بزرگ هایی که چشم انتظار بر روی نیمکت های آهنی و سرد روز و شب سر میکنند و هیچکس نمی داند در این هوای سرد، کدامین سال های زندگی را با حسرت مرور می کنند. شاید به تولد بچه ها فکر می کند، یا روز ازدواجشان. شاید به روزی فکر می کند که پسرش اولین بار راه رفت، با همان پاهای کوچکی که حالا بزرگ شده اند و او را در این گوشه از دنیا به حال خودش رها کرده اند.

پیرمردی با رکوردی عجیب در کهریزک

زمستان است و سرمای هوا ساکنین کهریزک را خانه نشین کرده است، حیاط مجموعه خالی و سوت و کور است و غیر از تعداد انگشت شماری سالمند و معلول کسی در حیاط چندین هزار متری کهریزک به چشم نمی خورد.

اتفاقی با «نقی» یعنی قدیمی ترین مهمان کهریزک برخورد می کنیم. او تنها مستاجر آسایشگاه است که از سالروز تاسیس آنجا تا امروز میمان کهریزک بوده است؛ 44 سال زمان کمی نیست برای تنها بودن.

نقی معلول جسمی حرکتی است و علاوه بر این به سختی می تواند صحبت کند. یکی از پرسنل آسایشگاه حرف های نقی را برایمان ترجمه می کند. اینکه از همان روز اول همراه دکتر حکیم زاده به کهریزک آمده و امسال چهل و چهارمین سالی است که حضورش در

کهریزک را جشن می گیرد اما دقیقا نمی داند که چندسال دارد. نقی از دار دنیا هیچ ندارد. نه قوم و خویش، نه مال و اموال. او تنهایی اش را در تمام این سال ها با خدا قسمت کرده است. پرستارش می گوید: نقی هر سال سه ماه روزه است و رفاقتش با خدا سر دراز دارد. او را شخص دکتر حکیم زاده موسس آسایشگاه کهریزک به اینجا آورده و حالا قدیمی ترین مددجوی کهریزک است. نقی در این دنیا هیچ دوست و آشنایی ندارد اما خیرین و مردمی که هر از گاهی به دیدن ساکنین کهریزک می آیند نقی را مثل یک پدر یا برادری مهربان دوست دارند. حیف که دوست نداشت تصویری از او منتشر شود.

اینجا جمع مردان تاریخ جمع است

به آسایشگاه مردان می رسم، جمع پدر بزرگ های تنها! پدرهای دیروز که خانواده ای اتکایش به بازوانشان بود و امروز آنقدر تنها مانده اند که باید روز و شب در گوشه ای از آسایشگاه به سر کنند.

پیرمرد، لاغر و نحیف روی نیمکت، بی تفاوت به سرمای زمستان نشسته است. پرستار میگوید بابا هشت سالی هست که اینجاست، می دانی شغل بابا چه بوده؟ بابا معلم تاریخ جغرافیا بوده و شاگردهایش الان هر کدام برای خودشان کسی شده اند. اینجا جمع مردان تاریخ جمع است، اما معلم تاریخ هم دارند.

پیرمرد با سردی نگاه می کند، دلش خون است، از بی مهری ها. میگوید وقتی سخته کردم نگهداری از من سخت بود. اما الان با هشت سال پیش خیلی فرق کرده ام. کارهایم را خودم میکنم ولی باز هم کسی سراغم نمی آید... بغض می کند و با حسرت از پسر نداشتنش می گوید و آهی می کشد که ای کاش پسر داشتم و به خاطر حمام کردن و کارهای دیگر کارم به آسایشگاه نمی کشید.

حرف هایمان هنوز تمام نشده بود که داوود از راه می رسد. داوود 30 ساله به نظر می رسد و معلولیت ویلچرنشینش کرده است. داوود را کوهی از انرژی می بینم، پر از دغدغه و امید. می گوید فکرم درگیر است؛ فصل امتحانات دانشگاه است و باید برای امتحانات بخوانم. از آنطرف مسابقات شطرنج هم داریم و باید تیمم را بچینم. هزینه دانشگاه داوود و امثال او، خرج رفت و آمدش تا دانشگاه و دیگر هزینه های سرسام آور را مردم می دهند؛ خیرینی که حتی نامی از آنها برده نمی شود، تا معلولیت برای امثال داوود تبدیل به محدودیت نشود.

آشنایی با پیرمرد مشهور تلگرامی

وارد سالن آسایشگاه که می شویم، چهره مهربان پیرمردی خندان برایم آشنا به نظر می رسد. چند دقیقه ای فکر می کنم و ناگهان کلیپی کوتاه که چندی پیش در فضای مجازی دست به دست می شد مقابل چشمانم مرور می شود.

پیرمردی دوست داشتنی که می گفت: «دخترم، هر کجایی که هستی، من تو کهریزکم... شماره تلفنی، خودت بیا، بخش یک اتاق 5»....

آن روزها کلیپ پیرمرد اشک خیلی ها را در آورده بود. اشک آنهایی که پدرهایشان دیگر بینشان نبودند و حاضر بودند تمام دار و ندارشان را بدهند اما یکبار دیگر پدر را در آغوش بگیرند. همان روزها خیلی ها به دیدن پیرمرد آمدند اما از دخترش خبری نشد.

پیرمرد مهربان است و خوش برخورد. سوهانی صدایش می زنند.

سوهانی با اینکه هفت سالی است مهمان کهریزک است اما روحیه ای طنز دارد. 7.

سال پیش دخترش او را به تحویل آسایشگاه داده و رفته است.

می پرسم راستی بابا جان دخترت بالاخره آمد یا نه؟ خنده ای می کند و می گوید: نه هنوز نیامده است. پرستار به آرامی می گوید: هیچ خبری از دخترش نیست، معلوم نیست زنده باشد یا نه. اگر زنده بود حتما پیدایش می کردیم ولی دختری در کار نیست، سوهانی اینجا تنهاست، تنهای تنها.



مردم کهریزک را تنها نگذاشته اند

اینها اما یک روی سکه است، روی دیگرش را هم باید دید، باید دید که مردم می آیند و با جان و دل کمک می کنند و مهر می ورزند و همراز اهالی اینجا می شوند. اسپانسرها هم هستند که بی چشمداشت کمک می کنند و توقع سلفی و نام و امضا ندارند.

مدیران اینجا هم حواسشان جمع است و نمی گذارند هر فرد و گروه و شرکتی برای کمک کردن، خودشان را تبلیغ کنند و ده برابر رقمی که اینجا هزینه کرده اند، سود مادی و معنوی برای خودشان ایجاد کنند.

مهندس علینقی را در همین حوالی و در میان آمد و رفت های این آدم ها که الحمدلله قلیل و رو به کاهش نیستند، می بینم. طبق معمول

همه آنهایی که اینجا می آیند، چشمانش خیس شده اما در همان حال، مشغول خنده و گفتگو با تعدادی از اهالی قدیمی اینجاست. مثل خیلی ها که اینجا می آیند، تمایلی به توضیح دادن درباره کمک ها و برنامه هایش ندارد اما مثل ساکنان خونگرم کهریزک، از همه می خواهد اگر کمک مادی هم از دستشان بر نمی آید، ساعتی قدم زدن در این مجموعه و ملاقات با پدرها و مادرهای ایرانی را از دست ندهند.

دیگرانی هم هستند که مهمانهای دائمی اینجا هستند. علی آقا که تمایل به گفتن فامیلش ندارد، برایمان می گوید که به دیدار این عزیزان عادت کرده و گویی جزئی از خانواده شان شده، بارها و بارها در ماه اینجا می آید و حسابی سبک می شود، درست مثل اشک هایی که آدمی در آغوش پدر و مادرش می ریزد.

پیرمرد عروسکی که روزی میلیاردر بود

درست روبروی اتاقی که سوهانی با فکر دختر و نوه هایش روز و شب ها را به سر می کند، پیرمرد عروسکی خانه دارد. 80 ساله است اما تمام دار و ندارش از دنیا عروسک های رنگارنگی است که دور تا دور تخت خوابش چیده است. آقای فرونچی مهربان است و مهمان نواز. آنقدر که به زور دستمان را می گیرد و داخل اتاقش می برد. از عکس های دوران جوانی اش تا عروسک های بی جانی که حالا همدم و مونسش شده اند را یک به یک نشانمان می دهد.



قصه فرونچی قصه پردردی است. مرد ثروتمندی که حالا همه به پیرمرد عروسکی می شناسندش. هنوز هم حال و روزش به هم می ریزد وقتی یاد روزی می افتد که دو پسرش خانه بزرگ و تمام دارایی اش را به نامشان زدند و پیرمرد را تنها و بی کس رها کردند و رفتند. حالا یکی از پسرها تکنسین هواپیما است و دیگری تکنسین کشتی های مسافربری. هر دو از ایران رفته اند و فرونچی را با عروسک هایش تنها گذاشته اند.

قصه عروسک هایش هم شنیدنی است. پرستار می گوید: وقتی بابا را به آسایشگاه آوردند آنقدر افسرده بود که کلامی حرف نمی زد. به توصیه روانشناسان دو تا عروسک به بابا دادیم و گفتیم سعی کن با این عروسک ها حرف بزنی. یک شب بالاخره بغضش ترکید و یک دل سیر گریه کرد. از آن به بعد توانست حرف بزند و به همین خاطر هرکس به دیدنش می آید برایش عروسک می آورد!

چشم بر هم زدن کافی است تا متوجه شویم قریب 4 ساعت است در این مجموعه قدم زده و اشک ها و لبخندهای پدربزرگ ها و مادربزرگ های دوست داشتنی را از نزدیک لمس کرده ایم. باید رفت اما هنگام خروج، غمی در چهره هر ساکن اینجا که رفتن مراجعه کننده ای را می بیند، موج می زند. شاید باید بلند فریاد می زدیم که زود باز میگردیم، سریعتر از قبل و این بار با همراهانی بیشتر، شاید با آدم هایی از جنس فرزندان شما.

منبع: [رکنا](#)